

قبول شعار شریعت، و تبراً از الحاد و مذهب آبا و اسلاف، و جلال‌الدین به‌خط خودچند سطر برصدر آن‌کاغذ نوشته بود، و در ذکر تبراً از آن مذهب، چون به‌نام پدر و اجداد رسیده بود دعای ایشان ملاءالله قبور هم ناراً نوشته.^{۲۱}

در سال ۶۰۹ هجری (مطابق ۱۲۱۳ میلادی) مادر جلال‌الدین حسن به‌زیارت کعبه رفت. در بغداد او را اعزام و اکرام بسیار کردند. بدیختانه زیارت وی مقارن بود با زمانی که یکی از خویشان شریف مکه به قتل رسید. شریف که بسیار به‌خویش متقول خود شباهت داشت تردید نکرد که غرض کشتن وی بوده، و قاتل را خلیفه بغداد فرستاده است. از این رو لبریز از خشم به‌کاروان زائران عراقی تاخت، و از آنان غنیمت بسیار گرفت و به‌دادن غرامت هنگفتی مجبور ساخت که قسمت اعظم آن را بانوی الموت پرداخت. با وجود این رویداد ناگوار، جلال‌الدین متحدان مسلمان خود را حفظ کرد. با حکمران ازان و آذربایجان بسیار دوست شد. چندانکه «میان ایشان مراضاة و مصافات دمبدم متصاعد و مترقی بود.» و از هر نوع بایکدیگر هدایا و تحف رد و بدل می‌کردند و مساعدت یکدیگر می‌نمودند، چنانکه مشترکاً به نزاع با دشمن مشترک خود، حکمران مغرب ایران، برخاستند و در این کار خلیفه نیز، که هر دو به‌وی تقرب جسته بودند، بدانها مساعدت می‌کرد.

خلیفه از طریق دیگر نیز به‌جلال‌الدین حسن کمک نمود. «جلال‌الدین بعد از یک سال و نیم از مقام عراق و اران و آذربایجان به‌الموت آمد، و در این سفر و در مدت مقام آن بلاد دعوی اسلام او مؤکدتر و مصدق‌تر شد و مسلمانان با او مخالفت پیش کردند. جلال‌الدین از امرای گیلان التماس خطبه زنان کرد. ایشان تقاعد نمودند، و بی‌اذن دارالخلافه رضا ندادند. جلال‌الدین رسول به بغداد فرستاد امیرالمؤمنین، الناصر لدین‌الله، التماس مبذول داشت و اجازت فرمود که امرای گیلان به‌حکم اسلام با او مواصلت سازند.» به‌این ترتیب جلال‌الدین «از دختران امرای ایشان چهار زن در نکاح آورد.» و یکی از آنان این افتخار را به دست آورد که امام بعدی اسماعیلیان از وی در وجود آمد.^{۲۲}

ماجراهای دینی، نظامی و ازدواج جلال‌الدین حسن، قدرت شگرف مقام او را مجسم می‌سازد. وی با فرمانی که صلابت و ناگهانی بودن آن کمتر از فرمان قیامت نبود، دعوت قیامت را ملغی ساخت و دوران حکمرانی شریعت را از نو برقرار نمود. و فرمان او در قهستان و شام و همچنین رودبار اطاعت شد. در ضمن لشکرکشیهایش الموت را ترك گفت، کاری که هیچ يك از اسلافش نکرده بودند، و يك سال و نیم بی‌آنکه حادثه ناگواری در غیاب او رخ دهد در خارج از الموت بسر برد. به عوض آنکه قاتلانی به کشتن امرا و علما بفرستند، لشکر به فتح ایالات و ولایات فرستاد، و با ساختن مساجد در آبادیها، تغییر قلمرو خود را از آشیانه آدمکشان به مملکتی درخور احترام که بسا پیوندهای زناشویی با همسایگان خود ارتباط یافته بود کامل ساخت.

جلال‌الدین حسن، مانند دیگر شاهزادگان و حکمرانان محلی، متحد می‌شد و اتحاد خود را تغییر می‌داد. نخست از خوارزمشاه پشتیبانی نمود و حتی در رودبار خطبه به نام وی کرد. پس از آن با خلیفه از در اتحاد درآمد، و وی را به طرق مختلف مساعدت نمود؛ از جمله یکی از امرای شورش را که به خدمت خوارزمشاه درآمده بود، و نیز شریف مکه را به وسیله فدائیان خود از میان برداشت. بعد از آن با تیزهوشی که داشت به قدرت جدید و مغوفی که از مشرق سر برآورده بود پی برد، و سعی کرد خود را طرف توجه آن قرار دهد. جوینی می‌گوید: «ایشان (یعنی اسماعیلیان) چنین گفتند که چون پادشاه جهان چنگیزخان از ترکستان در حرکت آمد، پیش از آنکه به بلاد اسلام رسد جلال‌الدین به خدمت او در نهان پیکان فرستاد و نامه‌ها نوشت، و خود را به ایلی و مطاوعت عرضه داشت. این معنی به‌رغم ملحدان بودی، حقیقت ظاهر نیست. اما این يك واضح بود که چون لشکرهای پادشاه جهانگشای چنگیزخان در بلاد اسلام آمدند، از این طرف آب جیحون اول کس از ملوک که رسول فرستاد و بتدگی نمود و قبول ایلی کرد جلال‌الدین بود.»^{۲۳}

در نوامبر سال ۱۲۲۱ (مطابق ۶۱۸ هجری) جلال‌الدین حسن در حالی که فقط ده سال از حکمرانیش گذشته بود وفات یافت

«جلال‌الدین را مرض موت اسهال بوده است. تهمت نهادند که زنان او به اتفاق خواهرش و جماعتی خویشان، او را زهر دادند. وزیرى که به حکم وصایت او مدبر ملک بود و مربى پسرش علاء‌الدین، خلقى بسیار را از اقارب او و خواهر و زنان و خواص و اهل بطانۀ او به آن تهمت بکشت، و بعضى را بسوخت.»^{۲۶}

نومسلمانى جلال‌الدین و بازگردانیدن وی شریعت را، و سازش او با اهل تسنن و دستگاه خلافت، به صور مختلف تفسیر شده است. در نظر جوینی و دیگر مورخان سنی ایرانی اظهارات و اعمال وی از سر صدق، و نومسلمانى واقعی بود، و جلال‌الدین براستی مایل بود که عقاید و طرق ضالۀ پدرانش را رها کند، و رعایای خویش که از جادۀ صواب منحرف شده بودند به صراط مستقیم اسلام بازآورد. به نظر می‌آید که شخص خلیفه از درست اعتقادی جلال‌الدین حسن خشنود بوده است، و با پشتیبانی از او در ازدواج با دختران امرای گیلان، و احترام و حرمت گذاشتن به مادر وی در سفر حج، اکرام و بزرگداشتی بیش از حد احتیاج نسبت به متحد خود ابراز داشته است. حتی قزوینیان شکاک، به صمیمیت و پاکدینی جلال‌الدین متقاعد شدند. اما یوزف فن‌هامر که شش قرن بعد از آنها در وین عصر مترنیخ می‌زیست، دیر اعتقادتر از آنان بود، و درباره نومسلمانى جلال‌الدین حسن این گونه اظهار نظر کرد: «بنابراین، احتمال قطع و یقین دارد که روی برگردانیدن حسن از کیش اسماعیلی و نومسلمانى او که در همه جا با سر و صدای زیاد تلقی شد، و روی برتافتن علنی وی از الحاد چیزی نبود جز ریا و سالوس و یک نقشۀ ژرف و حساب شده برای استقرار مجدد عقاید فرقۀ اسماعیلی، که در نتیجه انتشار بی‌پروای آنها اسماعیلیان مورد لعن علمای دین، و تکفیر سلاطین قرار گرفته بودند؛ و کسب عنوان شهرداری به عوض منصب خداوندگاری. ژزوئیته‌ها هم چون پارلمان آنان را به اخراج بلد تهدید کرد، و حکم اضمحلال آنها از دربار واتیکان صادر شد، وقتی که از همه طرف صدای مجالس و کشورها علیه اصول و سیاست اخلاقی آنها بلند شد، عقاید خود را در مورد مشروع بودن انقلاب و شاه‌کشی که بعضی از صاحب‌نظرانشان

از روی بی‌خبری و بی‌احتیاطی بدان اشاره کرده بودند، انکار کردند و علناً اصولی را که باز مخفیانه به‌عنوان قوانین واقعی فرقه خود بدان عمل می‌کردند، مردود شمردند.^{۲۵}

از نظر خود اسماعیلیان نیز این تغییرات احتیاج به توضیح و تبیین داشت. زیرا هرچه باشد آنان بالاخره فقط یک دولت محلی که تابع رئیسی باشد نبودند، هرچند ممکن است در نظر دنیای خارج چنین آمده باشند. نیز آنان تنها دسته‌ای مفسده‌جو و آدمکش نبودند، بلکه پیروان باایمان دینی بودند که گذشته‌ای تابناک و رسالتی جهانی داشت - و مانند همه مؤمنان واقعی احساس می‌کردند که باید موجودیت خود و دین خود را بی‌کم و کاست حفظ کنند. این امر مستلزم آن بود که به‌همه آن تغییرات، از شریعت به قیامت و از قیامت به شریعت، و تظاهر به مذهب تسنن، و بعداً باز برگشتن به‌کیش اسماعیلی که مقید به شریعت بود، یک معنا و تأویل مذهبی داده شود.

یکی از توجیهات براساس دو اصل بود: یکی تقیه، یعنی پوشیده داشتن معتقدات واقعی در هنگام وجود خطر، و دیگری دوره‌های متناوب ستر و کشف که یک اندیشه کهن اسماعیلی بود. این دوره‌ها با دوره تسلط ظاهر شریعت و باطن حقیقت تطبیق می‌کرد، و هر دور به وسیله امامی که آورنده شریعت جدیدی بود شروع می‌شد. بنابراین آنچه در یک نوشته اسماعیلی قرن سیزدهم (مطابق قرن هفتم هجری) آمده است «دور هر پیغمبری ظاهر شریعت او را دورستر خوانند، و دور هر قائمی را که حقائق شرایع و پیغمبران است آن را قیامت خوانند.»^{۲۶} دوره جدید ستر در سال ۱۲۱۰ (مطابق ۶۰۷ هجری) با روی کار آمدن جلال‌الدین حسن آغاز شد. این بار مثل دوره‌های گذشته ستر، این خود امامان نبودند که مستور بودند بلکه حقیقت دعوت و تعلیم آنها بود که مستور بود، و چون حقیقت باطن پوشیده و مستور بود دیگر زیاد مهم نبود که کدام یک از صور ظاهری شریعت اتخاذ شود.

چون جلال‌الدین درگذشت، یگانه پسر او علاء‌الدین محمد، که کودکی نه ساله بود به‌جایش نشست. تا مدتی وزیر جلال‌الدین فرمانروای واقعی الموت بود، و سیاست آشتی و همزیستی با

دنیای اهل تسنن حفظ شد. اما بتدریج عکس‌العملی پیدا شد و نیرو گرفت. دیگر در مناطق تحت قلمرو اسماعیلیان به رعایت احکام شرعی توجهی نمی‌شد، و حتی بنا بر اخباری که در دست است مردم را از مرعی داشتن آن باز می‌داشتند. جوینی و دیگر مورخان ایرانی این تغییر سیاست را به امام جدید نسبت می‌کردند. «و چون علاءالدین کودک بود، و پرورش و تأدیبی نیافته بود، و در مذهب مزیف و طریق مزخرف ایشان آن است که امامشان در احوال کودکی و جوانی و پیری در معنی اصلی یکسان است، و هرچه او گوید و کند در هر حال که باشد حق تواند بود، و امثال فرمان او در دین آن بی‌دنیان در هر شیوه که پیش گرفتی هیچ آفریده انکار نتوانستی کردن و تأدیب و نصیحت و ارشاد او را در اعتقاد مذموم خویش جایز نداشتند... تدبیر کارها برای زنان افتاد تا بنیادها که پدرش نهاده بود مضمحل شد، و تدبیرهایی که بر منهای اصابت بود باطل. اول همه، طایفه‌ای که از ترس پدرش متقلد شریعت و اسلام شده بودند و به دل پلید و ضمیر تیره هنوز معتقد مذهب فاسد جدش بودند... چون از ارتکاب منکرات و محظورات مانع و زاجری ندیدند... باز با سر الحاد و بی‌دیانتی رفتند، و چون اندک مدتی برآمد باز غلبه و قوت گرفتند، و دیگران که قبول اسلام از بصیرت کرده بودند و خواهان مداومت بر آن مذهب بودند از قصد و نکایت آن ملجدان خائف گشتند و... اسلام دیگر بار نهان کردند...»

«چون پنج شش سال از مدت مملکت آن کودک بگذشت... [او را] علت مالیخولیا پدید آمد... هیچ‌کس سخن بر او رد نتوانستی کردن... لاجرم اخبار اندرون و بیرون ملک... از او مخفی داشتند... و هیچ ناصحی... با او هرگز دم نتوانست زد... در ملک او به فرمان او و بی‌فرمان او همه روز دزدی و راهزدن و ایدای خلق می‌کردندی. او می‌پنداشت که تمهید عذر آن به سخن دروغ و بذل مال تواند کرد تا چون از حد بگذشت جان و زن و فرزند و خانه و ملک و مال او در سر آن خبط و جنون

شد...» ۲۷

با وجود این مشکلات، هنوز رهبران مقتدری برای تدبیر

کارها وجود داشتند، و دوره حکمرانی علاءالدین چه از نظر فکری و چه از نظر سیاسی از دوره‌های پرفعالیت اسماعیلیان بود یکی از وظایف و مباحی حکمرانان مسلمان حمایت از علم و دانش بود. و امامان اسماعیلی از این بابت نیز دست کمی از دیگران نداشتند. کتابخانه الموت که معروف خاص و عام بود، و حتی مردی مانند جوینی که اسماعیلیان را سخت دشمن می‌داشت علاقه‌مند، دیدن آن بود، در این زمان عده زیادی از علماء و محققان دنیای خارج را به خود جلب کرد. معروفترین همه، فیلسوف، متکلم و منجم معروف خواجه نصیرالدین طوسی (۱۲۰۱/۵۹۸ - ۱۲۷۴/۶۷۳)، بود که چند سالی در الموت ماندگار شد. در این مدت وی چون يك نفر اسماعیلی رفتار می‌کرد، و در حقیقت رسالاتی چند به‌روش اسماعیلیان نوشت که هنوز فرقه اسماعیلیه آنها را از جمله کتب مستند خود می‌شمارند. بعداً خواجه نصیرالدین خود را شیعه اثنی‌عشری خواند و رابطه و همکاری خود را با اسماعیلیان از روی اضطرار دانست. اما اینکه دین اصلی وی کدام بوده، و به‌کدام دین از روی تقیه اظهار اعتقاد کرده است به‌درستی معلوم نیست.

در طی سالهای نخست حکمرانی علاءالدین محمد، موقعیت اسماعیلیان در ایران برای بسط نفوذ و قدرت بیشتر مساعد بود. دولت خوارزمشاهی در نتیجه حمله مغول از هم پاشیده بود و در همان زمان که واپسین سلطان خوارزمشاهی جلال‌الدین بیهموده تلاش می‌کرد که شیرازه از هم گسیخته کارها را در دست بگیرد، اسماعیلیان دولت خود را باموفقیت تمام بسط می‌دادند. در حدود این ایام آنان شهر دامغان را، در نزدیکی قلعه گردکوه، گرفتند و ظاهراً در پی تسخیر ری بودند، زیرا می‌بینیم سلطان جلال‌الدین در ۱۲۲۲ (مطابق ۶۱۹ هجری) دستور می‌دهد که داعیان اسماعیلی را در آن شهر قتل عام کنند.

در سال ۱۲۲۷ (مطابق ۶۲۵ هجری) سلطان جلال‌الدین اسماعیلیان را وادار به مصالحه و پرداخت خراج به خاطر شهر دامغان نمود. اندکی بعد از این یکی از امرای خوارزمشاه به نام اورخان به‌دست اسماعیلیان به تلافی تاخت و تازهایی که براماکن

اسماعیلی قهستان برده بود به قتل رسید. نسوی، نویسنده زندگی نامه سلطان جلال الدین خوارزمشاه، تصویر زنده ای از صحنه قتل اورخان نقاشی کرده است: «و ثب باورخان ثلاثة من الفدائية فقتلوه بظاهرها، و دخلوا المدينة و السكاكين بايديهم ينادون بشعار علاءالدین، الی ان وصلوا الی باب شرف الملك دخلوا دار الديوان فلم یجده بها، و كان حینئذ بیاب دار السلطنة بالقصر، فجرحوا فراشاً له، و خرجوا منادین بشعارهم، مباهین بانتصارهم، فرجمتهم العوام من السطوح الی ان رضوهم، و هم یقولون الی آخر النفس: نحن قرا بین المولی علاءالدین.»*

درست در همین هنگام بدرالدین احمد رسول الموت عازم حضرت سلطان بود. چون این اخبار را شنید طبیعی است که اندکی بیمناک شد، و به وزیر سلطان، شرف الملك، نامه ای نوشت و از او در باب رفتن خویش مشورت کرد و نظر خواست که آیا به سفر خود ادامه دهد یا باز گردد. وزیر که از جان خویش می ترسید از آمدن او اظهار شادمانی و مسرت کرد زیرا «ارادتمهید قاعده معه یومنه فی الاجل عن مثل ماتم علی اورخان من القتله الفظیعه و الفتکه الشنیعه»** از این رو از رسول الموت خواست که به نزد او رود و عده داد که تا آنجا که بتواند وی را در انجام مأموریتش کمک خواهد کرد.

اینک میهمان و میزبان با یکدیگر سفر می کردند و شرف الملك سعی وافر مبذول می داشت که خود را طرف توجه میهمان مقتدر و سهمگین خویش قرار دهد. ولی دوستی آنها را حادثه ای مکرر ساخت. «فلما وصلوا الی مرج سراو***، و قد حصل الاسترسال

* «ترجمه مطلب فوق از کتاب ترجمه سیرت جلال الدین مینکبری، تصنیف شهاب الدین محمد خرنیزی زیدری نسوی، چنین است: همه نفر از فدائیان بر اورخان حمله کردند و بیرون شهر او را بکشند. آنگاه کارها کشیده به شهر درآمدند. می گفتند علاءالدین را عمر باد، ما قربان علاءالدین ایم! تا به در شرف الملك رسیدند. او را آنجا نیافتند، در قصر به سرای سلطنت رفته بود. فراشی از آن وی به زخم کردند، و بیرون آمدند. همچنان شعار علاءالدین اظهار کرده مباحث می نمودند. عوام از بامها ایشان را سنگسار کردند و تا نفس آخر می گفتند که ما قربان علاءالدین ایم.»

** «می خواست که قاعده ای که سبب امن او بود ممهد شود، و او نیز بر پی اورخان

نرود.»
*** در متن عربی «سراو» آمده است که غلط واضح است. صحیح همانا «سراو» است که امروز سراپ گوئیم. در ترجمه فارسی نیز «سراو» است.

قال من بعض مجالس الشرب، وقد اخذت الكؤوس منه مأخذها ان لنا في عسكر کم هذا جماعة من الفدائيه، و قد تمکنوا فصاروا كالواحد من غلمانکم، فمنهم من خدم اصطبلک، و منهم من خدم عنه مقدم و جاویشیة السلطان. فالح شرف الملك علیه ان يحضرهم لیبصرهم و اعطاه مندیله علامة للآمان لهم. فاحضر المذكور خمسة من الفدائيه، فلما وقفوا بین یدیہ و كان الواحد هندياً و قحاً، صار يقول شرف الملك: كنت قد تمكنت منك يوم كذا و كذا في منزل كذا، الا اني كنت انتظر ورود الامر بامضاء العزيمه فيك. فرمى شرف الملك حين سمع كلامه الفرجيہ من ظهره، و قد بین ايديهم بالقميص و قال: ماسبب ذلك؟ و ماذا يريد مني علاء الدين؟ و ما الذي صدر عني من الذنب و التقصير ليعطش الي دمي و انا مملوكه كما انك مملوك السلطان، و هاننا بين ايديكم فافعلوا ماشتم.*»

این خبر به گوش سلطان رسید. از عمل شرف المذک خشمگین شد و در حال فرمان داد که آن پنج فدائی را زنده بسوزاند. شرف الملك استدعای عفو آنها را کرد اما مورد قبول واقع نشد و وی ناچار به امثال امر سلطان گشت. «فاوقدت علی باب خیمه نار عظیمه، و رمی اولئك الخمسه فیها، فكانو یحترقون و هم یقولون: نحن قرابین المولی علاءالدين! الی ان فارقت الاشباح الارواح و صاروا رماداً قدروه الريح**.» و سلطان برای احتیاط، مقدم چاووشان خود را نیز به علت عدم احتیاط و غفلتی که کرده بود به سیاست رسانید.

* ترجمه فارسی آن از کتاب سیرت جلالالدين مينکیرنی چنین است: «چون به چراگاه شهر سراو رسیدند در اثناء مجلس شراب، وقتی که ضمیر کؤوسی در صمیم نفوس اثر کرده بود گفت که: از فدائیان ما در لشکر شما جمعی هستند که متمکن گشته و چون یکی از خدم و غلامان شما شده‌اند. بعضی در اصطبل تو خدمت می‌کنند و بعضی پیش‌مقدم چاووشان سلطان می‌باشند. شرف‌الملك الحاح کرد که آن جماعت را حاضر گردانند تا به چشم خود ببینند، و دستارچه خود را علامت آمان به‌وی داد. بدرالدين احمد پنج نفر از فدائیان حاضر کرد. یکی از ایشان به شرف‌الملك گفت که من فلان‌جا بر تو فرصت یافته بودم ولیکن منتظر فرمان بودم. شرف‌الملك چون این سخن بشنید فرجیه خود بیرون آورد و با پیرهن بیامد پیش و میان ایشان بنشست و گفت: سبب چه بود که شما به قصد من نشسته‌اید؟ علاءالدين از من چه می‌خواهد؟ چه گناه و تقصیر از من صادر شد که به خون من تشنه شود؟ من چنانکه بنده سلطانم همچنان بنده‌ییم. اینک به دست شما افتاده‌ام هرچه خواهید بکنید.» ** «در در خیمه او آتشی بزرگ افروختند، و آن پنج نفر فدایی را در انداختند. می‌سوختمند و می‌گفتند که ما قربان مولی علاءالدين ایم...»

نسوی خود شخصاً ناظر عواقب این حادثه و رویداد بود. «و تخلف شرف‌الملک باذریبجان و تخلف‌معه قبیتنا بیرذعه، اذورود رسول من الموت یلقب بصلاح‌الدین علی شرف‌الملک یقول: انک قد احرقت خمسہ من الفدائیہ فان احببت سلامتک ادعن کل واحد منهم عشرة آلاف دیناریہ. فہالہ ماسمع واکمدہ، واضعف عن کل شیء قلبہ و یدہ. فخص هذا الرسول عن امثاله بانعام وافر، و تشریف فاخر، وامرنی فکتب لہم تویعاً دیوانیاً باسقاط عشرة الاف دینار مستمرہ فی کل سنہ مما تقرر حملہا الی الخزانہ السلطانیہ وھی ثلاثون الف دینار، وعلم علیہا شرف‌الملک علامتہ علی التویع. ۲۸»*

مصالحة میان اسماعیلیان و خوارزمشاه چندان ثمری بخش نبود. نزاع‌های پراکنده کم و بیش با سلطان جلال‌الدین ادامه داشت، و اسماعیلیان با دو تن از دشمنان عمده خوارزمشاهیان، یعنی خلیفه عباسی در مغرب و مغولان در مشرق، دارای روابط دوستانه بودند. در سال ۱۲۲۸ (مطابق ۶۲۶ هجری) بدرالدین رسول اسماعیلیان در آن سوی رود جیحون به دربار خان مغول رفت. در همان سال خوارزمشاهیان یک کاروان اسماعینی را که بسوی مغرب حرکت می‌کرد به دستاویز آنکه یک سفیر مغول که قصدش رفتن به اناطولیا است همراه آنست متوقف ساختند، و قتل عام کردند. مخاصمت میان اسماعیلیان و خوارزمشاهیان سالهای سال ادامه داشت و هرچند گاه یک بار نزاع، قتل، و یا معامله‌ای بدان جان تازه می‌بخشید.

یک بار نسوی برای مطالعه بقیه خراج دامغان به رسالت به دربار الموت فرستاده شد. وی از این مأموریت خود با خرسندی یاد می‌کند. «فان علاء‌الدین قد خصنی من سائر الرسل السلطانیہ بمزید الاحترام والبر، فاجزل العطاء، وضاعف علی المعہود فی

* شرف‌الدین به آذربایجان رفت من نیز با او روان شدم. «روزی در بردع بودیم. رسول الموت صلاح‌الدین علی نامی به رسالت به شرف‌الملک آمد که پنج نفر از فدائیان احراق کرده‌ای اگر سلامت خود می‌خواهی دیت هر یکی ده هزار دینار باید که بگزازی. از هول این خطاب در کمد و جزع افتاد. رسول را از امثال اقران خود به‌حظ وافر مخصوص کرد و تشریف فاخر بداد، و مرا فرمود که تویعی بیستم دیوانی به اسقاط ده هزار دینار هر سال از جمله مالی که جهت خزانه سلطان مقرر شده است (یعنی از سی هزار که قبول کرده بودند)، و شرف‌الملک علامت خود بر آن تویع نهاد.» [سیرت جلال‌الدین مینکبری، ص ۱۶۶].

الصلوات والخلع، و قال: هذا رجل صحيح، والاحسان الى مثله لا يضيع. و كان مبلغ ما انعم على به من الجنس والنقد قرابة ثلاثة آلاف دينار، منها خلعتان كل واحد منهما قباء اطلس، و كمة، و فروه، و فرجيه، غشاء الواحد منها اطلس والاخرى خطائسى، و حياصتان و زنهما مائتا دينار، و سبعون قطعه ثياباً مختلفه، و فرسان بالسرج والساخت والسرقسار و الطوق، و الف دينار ذهباً و اربعة رؤوس خيال بالجلال، و قطار جمال پختیات. و ثلاثون خلعه برسم اصحابی. ۲۹* حتی اگر مقداری از این سخنان را حمل براغراق کنیم باز باید بپذیریم که خداوند الموت همه چیزهای خوب آن روزگار را در دربار خود داشته است.

تنها مشغله اسماعیلیان جنگ باخوارزمشاهیان نبود. در منطقه‌ای نزدیک تر به قلمرو خویش، آنان گرفتار مضاربات با حکمرانان گیلان بودند که روابطشان با آنها از بعد از قتل شاهزاده خانمهای گیلانی پس از مرگ جلال‌الدین حسن هنوز التیام نپذیرفته بود. ۳۰* گاهی اسماعیلیان سرزمینهای جدیدی در اطراف طارم، در گیلان، بدست می‌آوردند. از طرف دیگر رابطه آنان با دشمنان قدیمیشان قزوینیان کاملاً آرام بود. علاءالدین محمد، با آنکه شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد، از مریدان ارادتمند یکی از شیوخ قزوین بود ۳۱* و سالانه پانصد دینار طلا جهت معیشت او ارسال می‌داشت. اهل قزوین این شیخ را سرزنش کردند «که... از آن ملاحظه می‌خورد. شیخ گفت: نه ائمه دین خون و مال ایشان حلال می‌دانند، هرآینه چون ایشان به

* در سیرت جلال‌الدین مینکبری ترجمه این مطلب به صورت مختصر آمده است: علاءالدین مرا از جمله رسولان سلطان به مزید انعام و احسان مخصوص کرد و عطای وافر داد، و به خلع و صلوات بسیار وداع کرد، و گفت که این مرد درست و درشت است، و مجموع آنچه به من داد از نقد و جنس به سه هزار دینار رسیده بود. و سی پاره خلعت به متعلقانم داد. متن عربی چنانکه در فوق آمده در پرشمردن يك يك خلعتها و هدایا تفصیل بیشتری دارد. ۳۰ چنانکه در صفحات قبل گذشت جلال‌الدین حسن از امرای گیلان چهار دختر در نکاح آورد که اول ایشان همسیره کیکاوس بود که در حیات است و مملک ولایت کورم، مرگ جلال‌الدین به علت مرض اسهال بود اما «تهمت نهادند که زنان او به اتفاق خواهرش و جماعتی خویشان او را زهر دادند». در نتیجه «وزیری که به حکم وصایت او مدبر ملک بود و مرئی پسرش... خلعتی بسیار از اقارب او و خواهر و زنان و خواص و اهل بطاقت او به آن تهمت بگشت.» تیرگی میان امرای گیلان و اسماعیلیان از اینجا بوده است. ۳۱* مراد شیخ جمال‌الدین گیلی است که علاءالدین محمد پدر ارادت می‌ورزیده است و هر سال پانصد دینار زر سرخ به او می‌داده است. [رشیدالدین، ۱۸۱].

ارادت خود می دهند دوباره حلال باشد.»

علاءالدین محمد به وجود شیخ بر مردم قزوین منت می نهاد و می گفت «اگر نه وجود او بودی خاک قزوین به توبره اسبان به قلعه الموت آوردمی.»^{۳۰}

در میان جنگ و تاخت و تاز و آدمکشی، اسماعیلیان هدف و مقصود عمده و اساسی خود را که دعوت مردم به کیش اسماعیلی بود فراموش نکرده بودند، و در حدود همین ایام پیروزی بزرگی در اشاعه مذهب خویش در هندوستان بدست آوردند. «دعوت قدیم» مستعلوی در هندوستان، بخصوص در ساحل گجرات، نسلها بود که کاملاً استقرار یافته بود. اینک مبلغین اسماعیلی از ایران به شبه قاره هند رفتند و «دعوت جدید» نزاری را در آنجا، که بعدها مرکز عمده دین آنان گردید، پراکندند.

جوینی و دیگر مورخان سنی ایرانی تصویر خصمانه ای از علاءالدین محمد پرداخته و او را به صورت شخص فاسد دائم الخمری که دستخوش حملات مالیخولیایی و جنون است مجسم ساخته اند. وی در واپسین سالهای زندگی گرفتار منازعه با پسر بزرگ خود، رکن الدین خورشاه، گردید. علاءالدین خورشاه را در هنگامی که هنوز کودکی بیش نبود به ولایتعهدی خویش انتخاب کرد. اما بعداً سعی کرد نص از او بگیرد و یکی از پسران دیگر خود را به جای او برگزیند. اما اسماعیلیان «چنانک مذهب ایشان است آن سخن مقبول نداشتند و گفتند اعتبار نص اول راست.»

منازعه میان پدر و پسر در سال ۱۲۵۵ (مطابق ۶۵۳ هجری) به اوج خود رسید در این سال «علت جنون و غلبه سودای او مستحکمتر شد و ... تغیر او بر رکن الدین زیادت گشت ... [رکن الدین] از او برجان خویشتن ناایمن گشت... و بدین موجب در تدبیر آن ایستاد که از پیش پدر بگریزد و به قلاع شام رود و آن را بدست گیرد؛ یا الموت و میمون دژ و بعضی قلاع رودبار که به خزائن و ذخائر مشحون بود در تصرف آرد، و از پدر باز ایستد و عاصی شود. و در این سال خود اکثر ارکان دولت و اعیان مملکت علاءالدین از او خائف شده بودند که هیچ کدام بر سر خود اعتماد

نمی‌داشتند ...

«رکن‌الدین این سخن را ملووح ساخته بود که از حرکات و افعال سمج پدرم لشکر مغول قصد این ملک دارد، و پدرم غم‌کاری نمی‌خورد. من از او به کناری ایستم و به حضرت پادشاه روی زمین و بندگان درگاه او ایلچیان فرستم و قبول ایلی و بندگی کنم و نگذارم که بعد از این در ملک من کسی حرکتی تباه کند تا ملک و رعایا بماند.»

«با این اسباب و دواعی» بزرگان اسماعیلی موافقت کردند که از رکن‌الدین، حتی در مقابل اتباع و لشکریان پدرش پشتیبانی کنند، جز آنکه بر روی خود علاءالدین دست دراز نکنند، زیرا امام، حتی اگر دیوانه می‌بود، واجب‌الحرمه بود و دست‌انداختن به روی او هم کفر و هم خیانت محسوب می‌شد.

از خوشبختی اسماعیلیان - یا معدودی از آنان - چنین اقدام مخوفی لازم نشد. حدود یک ماه بعد از این موافقت، رکن‌الدین بیمار گشت و در بستر افتاد. در هنگامی که وی چنین علناً ناتوان افتاده بود، پدرش علاءالدین که بنا بر گفتار جوینی در خواب مستی فرو رفته بود توسط عده‌ای ناشناس به قتل رسید. این حادثه در اول دسامبر ۱۲۵۵ (مطابق سلخ شوال ۶۵۳ هجری) اتفاق افتاد. قتل رئیس و پیشوای فدائیان در پناهگاهش موجب اتهامات و سوءظن‌های بسیار شد. عده‌ای از خادمان و مقربان علاءالدین که در نزدیکی محل قتل دیده شده بودند کشته شدند، و حتی ادعا شد که بعضی از بستگان بسیار نزدیک او با یکدیگر موضعه و توطئه کرده و عده‌ای از بیگانگان را برای کشتن وی از قزوین به الموت آورده و بدان کار گماشته‌اند. عاقبت الامر بر مقصری اتفاق کردند: «بعد از یک هفته به‌وضوح مخایل و دلایل از شمایل احوال قطع کردند و منفرد شدند که حسن مازندرانی که اخص - الخواص علاءالدین بود و ملازم لیل و نهار و حقه اسرار او، او را کشته‌است. و نیز گفتند که منکوحه حسن که معشوقه علاءالدین بودی، و حسن آن قتل از آن پوشیده نداشته بود، آن سر با رکن - الدین باز گفت. بر جمله بعد از یک هفته حسن را بکشتند و جثه او را بسوختند و طفلی دو سه از آن حسن، دو دختر و پسری،

ایشان را هم بسوختند و رکن الدین خورشاه به جای پدر بنشست.^{۲۱} در طی واپسین سالهای حکمرانی علاءالدین محمد اسماعیلیان به مقابله نهائی با مخوفترین دشمن خود، یعنی مغولان، نزدیکتر شدند. در سال ۱۲۱۸ (مطابق ۶۱۵ هجری) لشکریان چنگیزخان، حکمران امپراطوری جدیدی که در شرق آسیا قدرافراشته بود، به رود سیحون رسید و همسایه دیوار به دیوار مملکت خوارزمشاهی گردید. دیری نگذشت که يك حادثه مرزی بهانه بدست سپاه مغول برای پیشرفت به سوی مغرب داد. در ۱۲۱۹ (مطابق ۶۱۶ هجری) چنگیزخان لشکریان خود را از سیحون عبور داد و وارد سرزمینهای اسلامی شد. در ۱۲۲۰ (مطابق ۶۱۷ هجری) شهرهای قدیم اسلامی، سمرقند و بخارا را فتح کرد و به رود جیحون رسید. در سال بعد از جیحون گذشت و بلخ و مرو و نیشابور را تسخیر کرد، و مالک تمام ایران شرقی گردید. مرگ چنگیزخان در ۱۲۲۷ (مطابق ۶۲۵ هجری) تنها وقفه کوچکی به پیش آورد. در ۱۲۳۰ (مطابق ۶۲۸ هجری) جانشینان او یورش جدیدی به دولت متزلزل خوارزمشاهی بردند. در ۱۲۴۰ (مطابق ۶۳۸ هجری) مغولان مغرب ایران را در زیر سم ستوران خود داشتند، و در حال حمله به گرجستان، ارمنستان، و بین النهرین شمالی بودند.

واپسین حمله در نیمه قرن سیزدهم (قرن هفتم هجری) روی داد. خان بزرگ منگوقاآن (mongke) که اینک از پکن بر متصرفات خویش فرمانروائی می کرد، لشکر جدیدی تحت فرماندهی برادرش هلاکو، نواده چنگیز از مغولستان روانه سرزمینهای اسلامی کرد. و بدو فرمان داد که اسماعیلیان و تمام دولتهای اسلامی را تا مصر مطیع و منقاد سازد. در ظرف چند ماه سواران گیسو دراز مغول سراسر ایران را در نوردیدند، و در ژانویه ۱۲۵۸ (مطابق ۶۵۷ هجری) بر شهر بغداد فرود آمدند. آخرین خلیفه عباسی پس از مقاومتی کوتاه، بیموده زنهاری خواست، اما فایده ای نبخشید. جنگجویان مغول بر شهر بتاختند. آن را تاراج کردند و سوزانیدند و در ۲۰ فوریه خلیفه را با جمعی اقربا و بستگان او بکشتند. بدین طریق خاندان عباسی پس از پانصد سال پیشوایی اسمی

بر دنیای اسلام از فرمانروایی فرو افتاد. امامان الموت، مانند دیگر فرمانروایان مسلمان آن روزگار، به هیچ وجه در مخالفت با مغولان کافر مهاجم بر یک رو نبودند. خلیفه الناصر لدین الله که گرفتار مجادله با خوارزمشاه بود از ظهور دشمن جدید و خطرناکی در مرز دولت خوارزمشاهی ناخرسند نبود. و متحد وی امام جلال الدین حسن از جمله نخستین حکمرانانی بود که پیام تهنیت و خوشامد به خان مغول فرستاد. در حقیقت گاهی اسماعیلیان با همسایگان سنی خود در مقابل این تهدید جدید همبستگی نشان می دادند. وقتی که چنگیزخان مشرق ایران را تسخیر می کرد حکمران اسماعیلی قهستان فراریان سنی را در دژ کوهستانی خود پناه داد، یکی از کسانی که این حکمران قهستانی را دیده است در وصف او می گوید: * «او را دریافتم در غایت دانائی به علم و حکمت و فلسفه، چنانچه در بلاد خراسان مثل او فلسفی و حکیمی در نظر نیامده بود، غربا را بسیار تربیت می کرد و مسلمانان خراسان که به نزدیک او رسیده بودند به حمایت و پناه می گرفت و بدین سبب مجالست او با علماء خراسان بود... و جمله را اعزاز فرموده بود و نیکو داشت کرد. چنانچه تقریر کردند که در آن دو سه سال فترات نخست خراسان یک هزار و هفتصد تشریف و هفتصد سر اسب تنگ بست از خزانه وافر او به علما و غربا رسیده بود.» توانائی حکمران قهستان در چنین کارها نشان می دهد که مراکز اسماعیلیان از جمله مغولان در امان بوده است. سخاوت و گشاده دستی این حکمران سبب شد که رعایای او به الموت شکایت کردند [«که نزدیک است تا محتشم شهاب تمام مال دعوتخانه را به مسلمانان دهد.»] و درخواست کردند که فرمانروائی، که کمتر پول و مال اسماعیلیان را به بیگانگان دهد، برای آنها فرستاده شود و چنین شد. **

منهاج سراج جوزجانی [صاحب تاریخ طبقات ناصری]، در

* مراد محتشم شهاب ابوالفتح منصور از امرای نامدار اسماعیلیه است که به لقب شهاب الدین خوانده می شده است. خواجه نصیرالدین طوسی اشارات شیخ را به درخواست این امیر نامدار شرح کرده است.

** به جای وی محتشم شمس الدین حسن اختیار به فرماندهی قهستان منصوب گردید. [طبقات ناصری، جلد دوم، ۱].

خدمت حکمرانان سیستان سه بار برای مأموریت سیاسی از مراکز اسماعیلیان از قهستان دیدار کرد - مأموریت وی افتتاح راههای کاروانرو و خرید «مایحتاج و جامه‌ها» بود* که در مشرق ایران که «از وقایع کفار خلاص یافته بود^{۲۲}» نیافت شده بود.

تفاهم میان مغولان و اسماعیلیان هرچه بود دوام نیاورد. مالکان جدید آسیا نمی‌خواستند به استقلال این فدائیان جنگجو و خطرناک با دیده اغماض بنگرند، و در این میان کم نبودند مسلمانان متقی و دینداری که آنان را از خطراتی که اسماعیلیان می‌داشتند، آگاه می‌ساختند. گویند قاضی القضاة قزوین با زره در مقابل خان مغول حاضر شد و توضیح داد که به علت آنکه دائم بیم قتل او می‌رود همیشه این لباس را در بر دارد.

این اخطارها و زنه‌ها را بی‌فایده نبود. رسول اسماعیلی که به مجمع بزرگ مغولان، به مغولستان، می‌رفت برگردانیده شد، و سرکرده سپاه مغول در ایران خان را آگاه ساخت که دو دشمن لجوج و سرسخت دارد: یکی خلیفه و دیگری اسماعیلیان. در قراقروم برای حفظ جان خان بزرگ از حمله مأموران اسماعیلی اقدامات احتیاطی شدیدی انجام می‌شد. وقتی که در سال ۱۲۵۶ (مطابق ۶۵۴ هجری) هلاکوخان به ایران لشکر کشید تسخیر قلاع اسماعیلیان اولین هدف او بود.

حتی قبل از رسیدن هلاکوخان، لشکریان مغول که در ایران بودند، به ترغیب و تشجیع مسلمانان به پایگاه اسماعیلیان در رودبار و قهستان تاخته بودند، اما تنها پیروزیهای محدود و ناچیزی بدست آورده بودند. پیشرفت آنان در قهستان در نتیجه حمله متقابلی که از طرف اسماعیلیان شد دفع گردید و حال آنکه هجوم آنان به دژ بزرگ گردکوه کلا با شکست مواجه شد. اسماعیلیان در قلعه‌های خود در موقعیتی بودند که می‌توانستند به مقاومت در برابر حملات لشکریان مغول ادامه دهند، ولی امام جدید آنها تصمیمات دیگری داشت.

یکی از مسائلی که رکن‌الدین خوارزمشاه درباره آن با

* در طبقات ناصری «مایحتاج جامه» آمده است من به تبعیت از اصل انگلیسی «و» اضافه کردم.

پدرش اختلاف نظر داشت مقاومت در برابر مغولان یا همدستی با مغولان بود. چون خود به مسند فرمانروایی نشست سعی کرد که با حکمرانان مسلمان همجوار خود از در آشتی درآید و «و بنیاد مصافات با آن جماعت خلاف سیرت پدر آغاز نهاد، و به تمام ولایتها کس فرستاد که مسلمانی کنند و راهها ایمن دارند.» و چون بدین طریق موقعیت خویش را استحکام بخشید ایلچی نزدیک یسورنوین فرمانده لشکر مغول در همدان فرستاد که «چون نوبت به من رسیده است طریق ایلی خواهم سپرد و گرد خلاف را از چهره^{۲۳} اخلاص سترد.»

یسورنوین رکن‌الدین را نصیحت کرد که بهتر آنست که خود شخصاً به خدمت هلاکو رسد و اظهار انقیاد و تبعیت کند، و امام اسماعیلی با فرستادن برادر خود - شهنشاه - به حضرت خان مغول تقاضای مصالحه کرد. مغولان ناگهان بدون مقدمه به رودبار تاختند، ولی اسماعیلیان آنها را عقب راندند و «لشکر مغول از آنجا بازگشت و تمامت غلات ایشان تلف کردند.» در این میان نیروهای دیگر مغول بار دیگر به قهستان تاختند و چند پایگاه اسماعیلی را تسخیر کردند.

در این اثنا، پیغامی از جانب هولاکو مبنی بر رضایت خاطر او از رسالت شهنشاه رسید. هولاکو در پیام خود گفته بود که «از رکن‌الدین خود در این مدت که به جای پدر نشست است گناهی در وجود نیامده، قلاع خراب کند و روی به بندگی نهد» تا لشکریان مغول نیز «در ولایت او تخریب نکنند.» امام مناسب مقتضیات عمل کرد. بعضی از قلاع را خراب کرد، ولی در الموت، میمون دژ، و لمسر تنها «بعضی سر دیوارها و کنگره‌ها بیفکنند.» و برای آنکه خویشان را بشخصه تسلیم کند یک سال مهلت خواست. در همان زمان به حکمرانان خود در گردکوه و قهستان فرمان فرستاد که «به بندگی پادشاه آیند و عبودیت و ایلی کنند.» آنان چنین کردند، اما قلعه گردکوه همچنان در دست اسماعیلیان ماند. در این هنگام پیامی از هولاکو بر رسید که وی در دماوند است، رکن‌الدین باید بلافاصله بدو ملحق شود، و اگر نمی‌تواند در ظرف پنج روز خود را بدانجا برساند پسرش را مقدماً بفرستد.

رکن‌الدین پسرش را که کودکی هفت ساله بود بفرستاد. هولاکو، که شاید سوءظن برده بود که ممکن است این کودک واقعی رکن‌الدین نباشد، او را به بهانه اینکه هنوز خیلی کودک است باز فرستاد، و پیشنهاد کرد که رکن‌الدین یکی دیگر از برادرانش را بفرستد. «تا شنه‌شاه که چندگاه است ملازم خدمت است» آزاد شود. در این ضمن مغولان به رودبار نزدیکتر می‌شدند چنانکه سفیر رکن‌الدین سه روزه از الموت به لشکرخان رسید. جواب خان این بار صورت ضرب‌الاجل داشت. «اگر رکن‌الدین قلعه میمون دژ را خراب کند و خود روی به بندگی پادشاه نهد چنانکه عادت عاطفت این حضرت است به نواخت و اعزاز ملحوظ گردد و الا که از نظر در عاقبت کار محجوب ماند آن خدای داند.»^{۴۲} در این هنگام لشکریان مغول وارد رودبار شدند و در اطراف قلعه موضع گرفتند. هولاکو شخصاً فرماندهی محاصره میمون دژ را که رکن‌الدین در آن اقامت داشت به عهده گرفت.

گمان می‌رود که در میان اسماعیلیان، بین آن دسته که راه عاقلانه را آن می‌دانستند که تسلیم شوند و آن دسته که ترجیح می‌دادند تا پای جان بجنگند و تن به تسلیم ندهند اختلاف نظر پیدا شده بود. ظاهراً خود رکن‌الدین طرفدار نظر اول بود، و تردید نیست که در انتخاب این راه نصایح کسانی چون خواجه نصیرالدین طوسی در وی بی‌تأثیر نبود. خواجه نصیر امیدوار بود که پس از تسلیم، خود بتواند با مغولان از در سازش درآید و زندگی جدیدی را تحت حمایت آنها آغاز کند، و این امیدی واهی و بی‌اساس نبود. گویند وی رکن‌الدین را براساس آنکه ستارگان علائم مشئوم و منحوسی را نشان می‌دهند به تسلیم شدن نصیحت کرد. و هم او بود که به عنوان آخرین رسول رکن‌الدین از قلعه میمون دژ به اردوی خان مغول رفت تا شرایط تسلیم را مهیا سازد. هلاکو موافقت کرد که رکن‌الدین، خانواده، اتباع و گنجینه‌های او را بپذیرد و چنانکه جوینی می‌گوید رکن‌الدین «خزاین را که داشت برسبیل خدمت ایثار کرد. هرچند به نسبت آوازه تجملی نبود اما آنچه بود بیرون آوردند. اکثر آن را برعساکر تخصیص فرمود.»^{۴۵}

هلاکو از رکن‌الدین به خوبی پذیرایی کرد و حتی آرزوها و امیال شخصی او را برآورده ساخت. رکن‌الدین فریفته شتران باختری* بود و از این رو هلاکو به رسم هدیه صد شتر ماده از آن نوع برای او خرید، ولی این هدیه کافی نبود، چون رکن‌الدین «انتظار استنتاج» آنها را نمی‌توانست کشید. علاقه او به تماشای جنگ شتر بود. از این رو «التماس سی فعل کرد.» بخشش و احسان شگفت‌تر هلاکو درباره رکن‌الدین آن بود که به او اجازه داد با دختر مغولی که بر وی عاشق گشته و از روی حقیقت نه از روی مجاز «خطه ملک به خطبه او» بدل کرده بود ازدواج کند.^{۲۶} علت علاقه‌مندی هلاکو به رکن‌الدین واضح بود. هنوز اسماعیلیان قلاعی چند در دست داشتند، و می‌توانستند مزاحمت بسیار فراهم آورند. از این رو وجود امام اسماعیلی که آنها را فرمان به تسلیم می‌داد برای دربار خان مغول ارزش داشت. «بنه رکن‌الدین را با حواشی و مواشی در قزوین ساکن کردند.» و خود وی همراه با هلاکو به لشکر کشیمهای دیگر روان شد.

رکن‌الدین با کارهایی که می‌کرد هنوز موقعیت خود را حفظ کرده بود. به دستور وی بیشتر قلاع رودبار، نزدیک گردکوه، و قهستان، تسلیم شدند و به این طریق مغولان را از هزینه هنگفت و عاقبت نامعلوم محاصره و هجوم بدانها آسوده ساختند. تعداد این قلعه‌ها را صد شمرده‌اند که البته اغراق‌آمیز است. در دو جا حکمرانان قلعه از تسلیم امتناع ورزیدند، و دستوره‌ای امام خود را، شاید بدین اعتقاد که وی از روی تقیه رفتار می‌کند، نادیده گرفتند. این دو، قلعه‌های مهم رودبار یعنی الموت و لمسر بودند. لشکریان مغول هر دو قلعه را محاصره کردند. پس از چند روز فرمانده قلعه الموت تغییر عقیده داد. «چون ساکنان قلعه در عواقب کار و تصاریف روزگار نظری انداختند به طلب امان و سؤال احسان رسول فرستادند. رکن‌الدین واسطه شد تا جرایم آن قوم را به اقاتل مقابل فرمود و در اواخر ذی‌القعدة من السنة

* شتر باختری همانست که جوینی شتران بختی آورده است: «و از دیگ سودا هوس شتران بختی بختی» (جوینی، جلد سوم، ص ۱۵۱) نیز نگاه کنید به نسوی، سیره جلال‌الدین آنجا که گوید: «و قطار جمال بختیان» (ص ۳۴۳) مصحح این کتاب در حاشیه در توضیح کلمه «بخت» آورده است: «البخت: الأبل الخراسانیة» [قاموس فیروزآبادی، جلد ۱، ص ۱۴۳].

المذکور (مطابق آغاز دسامبر ۱۲۵۶ میلادی) از آن بدعتخانه طغیان و آشيانۀ شیطان تمام سکان آن با تمام اقمشه و امتعه به صحرا آمدند. و بعد از سه شبانروز لشکر بر بالا رفتند و آنچ آن جماعت از حمل آن عاجز بودند برداشتند و محلات و خانه‌ها را بر آب و آتش انداختند و به جاروب هدم خاک آن بر باد دادند و با اصل متساوی کردند.^{۲۷}

دژ لمسر يك سال ديگر مقاومت کرد، ولی آن نیز سرانجام در ۱۲۵۸ (مطابق ۶۵۶ هجری) تسلیم مغول شد. در گردکوه اسماعیلیان به دستوره‌های رکن‌الدین عمل نکردند و توانستند امور قلعه را همچنان در دست خویش نگهدارند و عاقبت الامر نیز تا سالیان سال بعد، مغولان قادر به فتح آن نگشتند.

تسلیم بیشتر قلعه‌ها وجود رکن‌الدین را برای مغولان غیر ضروری ساخت، و مقاومت بعضی از دژها، چون دژ الموت و لمسر، در مقابل فرمان رکن‌الدین نشان داد که دیگر از وی کاری ساخته نیست. به امرای مغول در قزوین دستور داده شد که خدم و حشم امام را به قتل رسانند. رکن‌الدین را نیز بنا بر تقاضای خودش، طی سفری دراز به پایتخت مغولان، قراقروم، فرستادند، ولی خان او را به حضور نپذیرفت و گفت: «آوردن او چندان راه زیادتی بوده است یاسای قدیم ما معلوم است.» رکن‌الدین باید بازگردد و قلعه‌هایی که باقی مانده است خراب کند و یا وادار به تسلیم نماید. آنگاه دیگر بار «شرف تکشمیشی یابد»، ولی در حقیقت این فرصت بدو داده نشد. در کنار سلسله جبال خانگای، در راه بازگشت به ایران، او را به بهانه شرکت در ضیافتی از جاده به کناری بردند و به قتل رسانیدند. «او را و متعلقان او را در زیر لگد خرد کرده و بر شمشیر گذرانیدند، و از او و نسل او اثری نماند و او و خویشان و اقربای او در زفان سمری شدند، و در جهان خبری.»^{۲۸}

قلع و قمع اسماعیلیان ایران چنانکه جوینی حدس زده است کامل نبود. از نظر پیروان فرقه، پسر کوچک رکن‌الدین پس از مرگ پدر به مسند امامت نشست، و از نسل او سلسله‌ای از امامان در وجود آمدند که بر اثر گذشت زمان در قرن نوزدهم آقا-

خان از اعقاب آنها برخاست. [پس از سقوط الموت و قتل خورشاه] برای مدتی اسماعیلیان همچنان فعالیت داشتند، و در سال ۱۲۷۵ (مطابق ۶۷۴ هجری) حتی توانستند برای مدت کوتاهی الموت را دوباره به چنگ آورند. ولی به هر حال جنبش آنها فروخت و از آن زمان به بعد تنها به صورت فرقه کوچکی در سرزمینهای فارسی زبان باقی ماندند. و در مشرق ایران، افغانستان، و جایی که اینک آسیای مرکزی شوروی است پراکنده شدند. در رودبار نسل آنان به کلی برافتاد.

انهدام الموت و سرکوبی نهایی قدرت اسماعیلی را جوینی به روشنی وصف کرده است: «فتنه باغیه صباحی... را در الحاد خانه رودبار الموت سنگی بر بنیاد نماند، و در بدعت آشیانه آباد نقاش ازل به قلم قهربر ایوان هر یک آیت قتلک بیوتهم خاویه بنگاشت، و داعی قضا بر چهارسوی مملکت آن مخاذیل ندای فبعدا للقوم الظالمین در داد، مشئوم حریم و حریشان چون مذهب عدیشان ناچیز شد، و زرآن قلب کاران مدهوش گندم نمای جو فروش که ابریز می نمود ارزیر گشت.

«امروز به فر دولت پادشاه جهان افروز اگر در گوشه‌ای کاردزنی است کارزنی پیشه گرفت است، و هر کجا داعی ناعی و هر رفیقی رفیقی شده. صاحب دعوتان اسماعیلی ذبیح شمشیر— زنان احمدی گشته... شاهان روم و فرنگ که از خوف آن ملاعین زرد رنگ بودند و جزیه می دادند و از آن جزیه ننگ نمی داشتند خوش غنودند، و تمامت عامیان و به تخصیص اهل ایمان از شر مکیدت و خبث عقیدت آسودند. بل کافه انام از خاص و عام و کرام و لثام در این شادی همدستان شده و به نسبت این حکایت حکایت رستم دستان و افسانه باستان گشته.»^{۲۹}

به این ترتیب «عالم که از خبث ایشان ملوث بود پاک گشت، آیندگان و روندگان بی خوف و هراس و زحمت بدرقه شد و آمد می کنند، و پادشاه جوانبخت را که بنیاد ایشان پرداخت و از کسی از ایشان اثر نگذاشت دعای دولت می گویند، و راستی آن بود که این کار مرهم جراحتهای مسلمانان بود و تدارک خللهای دینی. جماعتی که بعد از این دور وعهد در رسند بدانند که فتنه ایشان